

رؤیای خام

(جلد اول)

رؤیای خام

(جلد اول)

طیبه امیرجهدی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: امیرجهادی، طیبه
عنوان و نام پدیدآور	: رؤیای خام / طیبه امیرجهادی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۲ جلدی ۱۲۰۰ ص.
شابک	: ج. ۱. ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۲۲۶۷ - ۷ - ۱ - ۴ - ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۲۲۶۷ - ۸ - ۸ - ۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ / ۸۳۴۳۹ م / PIR۷۹۵۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۴۷۶۳۱۱

با تشکر از عزیزانی که برگ زرین

خاطرات خود را در اختیارم نهادند

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

نشر آرینا با همکاری نشر علی

رؤیای خام (جلد اول)

طیبه امیرجهادی

ویراستاران: مرضیه کاوه، ع. لطیفی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آریتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک جلد اول ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۲۲۶۷ - ۷ - ۱ - ۴ - ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۲۲۶۷ - ۸ - ۸ - ۸

شابک دوره ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۲۲۶۷ - ۸ - ۸ - ۸

نشر آرینا: خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، خ روانمهر،

شماره ۱۳۶، تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بهای دوره ۲ جلدی: ۳۲ / ۰۰۰ تومان

مقدمه

وقتی قلم به دست می‌گیری تا داستانی را بر روی کاغذ بیاوری، ذهنت سخت مشغول می‌شود و ناخودآگاه به زندگی دوستان و آشنایان و اطرافیانت سرک می‌کشد. به همان‌هایی که روزی بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذشتی و اگر برحسب اتفاق سر درد دلشان را پیش تو باز می‌کردند در دل با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخته و می‌گفتی منو سننه. مگه خودم کم غم و غصه دارم که گرفتاری و غصه‌های تو رو بشنوم، پس لطفاً برای من روضه نخون. البته عیب از من و تو نیست بلکه این زندگی ماشینی باعث شده که این‌گونه بی‌تفاوت و بی‌احساس از کنار چنین حوادث تلخ و شیرینی رد بشویم.

اما وقتی همان درد دل‌ها در یک رمان متجلی می‌شوند، چنان برای ما جذاب و شیرین می‌شود که دست از خواب شبانه برداشته و تا صبح مشغول خواندن می‌شویم. گویا برای اولین بار است که این مطالب به گوشمان می‌خورد. اما وقتی به‌انتها می‌رسد و در ذهن خود تجزیه و تحلیل می‌کنیم می‌بینیم که این همان قصه‌ی آشنای دوست... است. پس این بار راوی حکایتی خواهیم بود که چنین آغاز می‌شود:

نمی‌دونم از خوشحالی بیش از حد بود یا استرس که خواب از سرم پریده بود. آخه فردای آن روز متفاوتی با سایر روزها بود. روزی که بعد از سه سال پادوئی و نوکری می‌خواستیم مغازه‌ای رو که با شراکت پسر داییم مبین، اجاره کرده بودیم افتتاح کنیم. در واقع این پیشنهاد از طرف مبین بود وگرنه من سال‌های سال باید پیش حاجی و برادر ناتنی‌ام، نوید کار می‌کردم. نمی‌دونم چرا حاجی برخلاف رفتار عاشقانه‌ای که نسبت به مادرم داشت در مورد ماها کمی خشن و خشک و عاری از احساس بود، طوری که بعضی مواقع من به گفته‌های مامان که از عشقی محکم و ناگسستنی دم می‌زد شک می‌کردم. حاجی مردی مستبد و یک دنده و کمی هم عصبی بود و من احساس می‌کردم انگار توی پادگان و در کنار یک فرد نظامی زندگی می‌کنم؛ شاید هم وضع زندگی‌اش این طور ایجاب می‌کرد.

آخه حاجی دو تا زن داشت، یعنی دو بار ازدواج کرده اون هم به فاصله‌ی سه ماه. یک ازدواج تحمیلی و دیگری عاشقانه. عشقی که پدر و مادرم نسبت به هم داشتند محکم و ناگسستنی بود که با وجود موانع زیاد از جمله داشتن سه بچه نتوانسته بود اونها رو از هم جدا کنه.

سال‌ها پیش یک روز، مادرم که به تازگی شوهرش رو در اثر تصادف از دست داده بود و به همراه سه بچه‌اش که بزرگترین اونها وحیده و دو پسر به نام‌های محمدرضا و علی‌رضا بوده برای خرید راهی باغ سپهسالار

می شه.

از قضای روزگار هنرپیشه‌ی محبوبش رو هم اون جا می بینه که وارد یه مغازه‌ی کفش فروشی می شده، اون هم به سمت همان مغازه می ره و از پشت ویتترین محو تماشا می شه. وقتی خانم خریدش رو انجام می ده و بیرون می یاد اون هم و سوسه می شه که از همان کفش برای خودش بخره و به این ترتیب داخل مغازه می ره و می گه:

— ببخشید آقا، از کفش اون خانم به سائز پای من هم دارین؟

پدرم نگاهی به قد و بالا و صورت مادرم می اندازه و لبخند زان جواب می ده:

— چرا نداریم!

خدایش مامان الان که سن و سالی ازش گذشته ملیح و خوشگله چه برسه به اون موقع که بیست و یک سال داشته.

صورتی گرد و تپل با گونه‌های برجسته و لب و دماغ کوچیک و چشم‌های نسبتاً درشت و قهوه‌ای با پوستی سبزه. هیکل اش هم اون طور که من توی عکساش دیدم حرف نداشت، نه لاغر بود و نه چاق و با قد متوسط روی هم رفته بی عیب و نقص به نظر می رسید.

خلاصه، اون روز پدرم که جوان بیست و چهار ساله‌ای بوده یک دل نه صد دل عاشق مادرم می شه و سفارش کفش، بهانه‌ای برای دیدار مجددشون می شه. از اون پس دیدارها مکرر تکرار می شه و این دیدارها و ارتباطها سه سال طول می کشه که به ثمر بشینه.

آن زمان یعنی سال‌های پنجاه چون بیوه بودن و طلاق گرفتن زن رو خیلی بیشتر از امروز عیب و عار می دانستند از این رو پدرم جرأت این که موضوع مادرم رو با خانواده اش در میان بذاره پیدا نمی کنه. از طرفی هم

خانواده اش تحت فشارش گذاشته بودند که هرچه زودتر ازدواج کرده و سر و سامان پیدا کنه. آخه پدرم اون موقع از نظر مالی و شهرت جزء آدم‌های معروف و انگشت شمار بازار بوده، طوری که اغلب هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها و آدم‌های معروف از اون خرید می کردند، در واقع همه‌ی کارهاش سفارشی و تک بودند و همین مسئله باعث می شه که بهانه‌ای برای شانه خالی کردن نداشته باشه و آخر سر تسلیم خواسته‌ی پدر و مادرش می شه؛ چون می دانست با شرایطی که مادرم داشت محال بود که خانواده اش همچین زنی رو برای پسر جوان و بیست و چهار ساله شون خواستگاری کنند و اجازه بدهند به عنوان عروس وارد خونه شون بشه.

پدرم بعد از ازدواج با اعظم خانم، هرکاری می کنه نمی تونه دل از مادرم بکنه و فکرش رو از سر بیرون کنه برای همین دل به دریا می زنه و بعد از سه ماه به تنهایی به خواستگاری مادرم می ره. تنها بودنش موجب تعجب و سؤال خانواده‌ی مادرم می شه و پدرم که مرد صادقی بوده و با جسارتی که از عشق مادرم پیدا می کنه، حقیقت امر رو می گه.

پدر بزرگم از خداخواسته برای این که شر مادرم رو از سر خود و پسرش کم کنه، فوراً قبول می کنه و تنها شرطی که پیش پای پدرم می گذاره فقط نگهداری و سرپرستی از بچه‌های مادرم بوده. شرطی که پدرم قبول می کنه و به این ترتیب مادرم رو پنهانی به عقد خودش در میاره.

پدرم با سیاستی که داشت یازده سال تمام نگذاشته بود خانواده‌ی خودش و همین طور زنش بویی از ماجرا ببرند در صورتی که اغلب شب‌ها و روزها به بهانه‌های مختلف از جمله چک‌های برگشتی شهرستان‌ها و یا بردن جنس به این طرف و آن طرف، اعظم خانم رو تنها می گذاشت و در کنار مادرم به تفریح و گشت و گذار می پرداخت.